

رزی

بخودش گفت «برای چی برگردم بایران؟ در آنجا زیر فشار رؤیاهایم دق می‌کنم. آنجا مثل هر جای دیگری برای من مرده است. تازه، من او را در ایران گم نکردم؛ او را در اینجا گم کردم. برای چی برای کی به ایران برگردم؟»

غروب بود یا شبی دلگیر یا روزی روشن؟ برای او چه فرقی می‌کرد؟ اگر مردم این شهر امشب به خیابانها می‌ریختند و سرود می‌خواندند و جشن می‌گرفتند بحال او هیچ فرقی نمی‌کرد. تلویزیون روشن بود و دوربین او را به کف اقیانوسها برد. دسته دسته ماهیهای ریزودرشت بسرعتی باورنکردنی روی صفحه تلویزیون در تکاپو بودند. بعضی‌ها نقشهای عجیبی داشتند. چه جهان رنگارنگی! و در میان اینهمه ماهی، دوربین روی ماهی تنها و تکروئی برای چند لحظه ایستاد. حرکت این یکی چنان کند بود که او پنداشت فیلم را آهسته کرده‌اند. دهانش را به کندی باز کرد و نیمه‌کاره بست. انگار داشت چیزی می‌گفت. او را به یاد خودش انداخت. گفت این منم. من آن ماهی بدبختی هستم که ظاهراً چیزی برای گفتن داشته ولی در هیاهوی اقیانوس گم شده! تلویزیون را خاموش کرد و در اتاقش قدم زد. حین قدم زدن خودش را بغل کرده بود. موقع خوابیدن هم همین جور می‌خوابید. خودش را بغل می‌کرد و روحش به بالش سپید خیره می‌شد تا بخواب می‌رفت. چندی در اتاق قدم زد و بخودش گفت کاش اقلأً شهاب بیاید و آنجا روی آن مخده بنشیند و حرف بزند. مهم نیست از چه چیز. فقط حرف بزند. او تنها کسی بود که سکوت خانه‌اش را می‌شکست.

شهاب نیامد و او به خیابان رفت تا تنهایی خودش را فراموش کند ولی این احساسش در خیابان شدیدتر شد. تصویر خودش را روی ویتترین مغازه‌ها کنار عروسکها دید و دلش گرفت. کوشید به هیچ چیز نگاه نکند. کوشید چیزی نشنود ولی کنار مغازه ساز و ابزار موسیقی ایستاد و به پیانوی پشت ویتترین خیره شد. کلیدهای پیانو برای او تکان خوردند و آواها تراویدند. این قطعه را بی‌کم و کاست در حافظه‌اش داشت. سونات مهتاب بود. از خودش پرسید پس مهتاب کجاست؟ پس آن همه وعده که این جعبه جادو بمن داد چه شد؟

بهتر بود چشمهایش را ببندد و این پیانو را نبیند. بهتر بود گوشهایش را حتی از درون مسدود کند تا این سونات مهتاب را دیگر هیچگاه نشنود. بهتر بود با موسیقی پیش از هر چیز دیگری وداع کند.

از برابر این مغازه گریخت و کنار مغازه ابزار کار ایستاد و با حالت حسرت به ابزار پشت ویتترین خیره شد. به دستهای ظریف خودش نگاه کرد و از اینکه هیچگاه چکش بدست نگرفته بود افسوس خورد. شاید اگر این کار را کرده بود روزگارش به اینجا کشیده نمی‌شد. در دل گفت عمر رفت و در همه این روزها من چیزی نساختم! در توهم جهانی بسر

بردم که ذهن جوان من به بیرون پرتاب کرده بود و نمی‌دانستم که بالاخره روزی ذهن خسته می‌شود و جهانی می‌طلبد که بدرون آن پرتاب شود و نه برعکس!

باقی شب را گریه کرد. افسوس خورد و قدم زد. بخودش قول داد اگر این شب به پایان برسد همه چیز درست خواهد شد. با امید که مثل نیروئی پایان‌ناپذیر درون او می‌جوشید بخانه بازگشت ولی پایش را که در اتاق گذاشت به همان حال نخستینش برگشت. اگر دوباره بیرون می‌رفت آنوقت این کارش مثل همیشه می‌شد. آنقدر می‌رفت و باز می‌گشت تا بالاخره از خستگی در رختخواب می‌افتاد. شبهای خالی از رؤیا، شبهای خالی از عشق و لبریز از تنهایی مثل کاروانی دراز، گذشته‌اش او را پر کرده بودند و آینده برای او مملو از ترس بود. ترس از اینکه همه چیز همینطور بماند و آب از آب تکان نخورد و «رزی» پیدایش نشود. می‌دانست، یقین داشت که رزی دیگر آفتابی نخواهد شد. دختری که پابره‌نه به جهان او پا گذاشت همانطور پابره‌نه هم رفت، دوان دوان رفت. دیگر قرار نبود چنین زنی بازگردد. چه دلیلی برای این کار داشت وقتی که او بدست خودش همه چیز را خراب کرده بود؟ نه، دیگر هیچ زنی پا در خانه‌اش او نمی‌گذاشت چه رسه به رزی که با همه زندهای دنیا تفاوت داشت. پابره‌نه راه می‌رفت نه باین دلیل که پول خریدن کفش نداشت. بلکه نشان وارستگی‌اش بود. چهره‌اش مثل چهره زندهای افسانه‌ای بود. وقتی راه می‌رفت آدم فکر می‌کرد با پاهای برهنه‌اش روی خارزار راه می‌رود. زمین زیر آن پاهای زشت و سخت نمودار می‌شد. بعضی‌ها اسمش را الهه ناز گذاشته بودند ولی حتی آنها که به مسخره از او حرف می‌زدند در رؤیاهایشان با او عشق می‌ورزیدند.

این موضوع مربوط به روزهای جوانی‌اش می‌شد. آنوقت‌ها هنوز اینجور از درون نپوسیده بود. جهان مملو از اوام و بود و مادرش به مناسبت هر تبریکی عکسی از بتهوون برایش می‌فرستاد. این عکسها را هنوز توی يك قوطی کنار کتابهایش داشت. بتهوون با دستی که روی سینه بزیر حلقه برده بود، بتهوون با دستی که با آسمان اشاره داشت، بتهوون با شقیقه‌های لبریز از پرسش و جواب، با نگاه مملو از نبوغ! بتهوون آبی، بتهوون سرخ، سیاه و خاکستری. و حتی یکبار نیمتنه‌ای از بتهوون برایش خرید که روی پیانو گذاشته بود و اکنون مایه ترسش بود. این روح جامد رؤیاهای او بود. سفت و سخت و سنگین، همه از سنگ. ولی این رؤیاهای دیگر باو تعلق نداشتند برای همین در سنگی بیرون از وجود او جمع شده بودند.

بخودش گفت این دنیا را بمن نیاموخته بودند، به من خیلی چیزها نیاموختند و من عمری در توهم جهانوطنی بسر بردم و به اینجا که آمدم مثل يك شبخ در میان مردم اروپا راه رفتم، حرف زدم و هیچکس مرا نشنید، هیچکس مرا نپذیرفت. فقط رزی او را پذیرفت. فقط رزی با پای برهنه‌اش در خانه‌اش او پا گذاشت. رزی از جنس این مردمان نبود. به اروپا پشت کرده بود و برای همین به او کشش داشت. برای اینکه او از شرق افسانه‌ای می‌آمد و همه آن افسانه‌ها را می‌شناخت. و اگر خطائی از او سر نمی‌زد، رزی او را از این گنداب نجات می‌داد و همراه خودش به شرق می‌برد و در جهان افسانه‌ها ره‌ایش می‌کرد.

بخودش گفت گناه از مادرم بود. او مرا به دنیا نیاورد مرا باین دنیا قی کرد. مادری که از ملیتش ننگ داشت و موهایش را بور می‌کرد و بقول خودش دوران جوانی روی يك کاشی توئیست رقصیده بود. گناه از او بود که همواره باو می‌گفت «به موهای سیاهت نگاه نکن! تو از جنس این مردم نیستی!» و زمانی که نوای آهنگ بندری بگوش می‌رسید این زن گرامافون را روشن می‌کرد و برایش موسیقی بتهوون می‌گذاشت. و از کنار جوانانی که لی‌لی و تیله‌بازی می‌کردند

دست او را می‌گرفت و بزور می‌کشید و دورش می‌کرد. گناه از خیابانهای آبادان بود و زنهایی با موهای میزانیلی کرده، با رنگهای ساختگی و چهره‌های آماس کرده که ذهن او را از دروغ انباشتند.

رزی مثل اروپایی‌ها نبود و مثل آنهایی که ادای اروپایی‌ها را درمی‌آوردند هم نبود. او ادای زنهای افسانه‌ای را درمی‌آورد و در این کارش چنان افراط داشت که کسی او را باور نمی‌کرد. او رزی را می‌فهمید و فکر می‌کرد هیچکس باندازه او روح رزی را درک نمی‌کند. با همدیگر هزارویکشب را می‌خواندند؛ افسانه‌های تورات را مرور می‌کردند. وقتی رزی وارد خانه او می‌شد به حمام می‌رفت و زیر دوش پایش را می‌شست تا خانه او را آلوده نکند. در عوض، او پیش از آمدن رزی ملافه‌ها را عوض می‌کرد و روی آنها عطر می‌پاشید و در خانه را به وسوسه چیزی بروی رزی می‌گشود که در سراسر وجود رزی نشانی از آن چیز نبود. اختلاف از اساس بود ولی او این جنبه‌های وجودش را از رزی پنهان می‌کرد زیرا جسارت بیانش را نداشت. خطا از رزی هم بود. رزی در جستجوی شرق افسانه‌ای باو روی آورده بود، به او که در تنگ بلوری غربی بسر برده و مادرش برایش روی یک کاشی توییست رقصیده بود. نه، خطا از همه آن گلگهائی بود که روی تخت او پریز شدند بی‌آنکه رزی در میان آنها بخوابد. خطا از همه آن افسانه‌هایی بود که رزی را از او گرفتند و به جهانی دور از عشق و تن و بوسه راندند. گناه از مادر او بود که با آمدنش به وین همه چیز را خراب کرد. و در این مدت همه جوانان باو رشک می‌بردند. او را با رزی می‌دیدند و زیر لب پیچ و پیچ می‌کردند و از رشک او را در خفا به ناسزا می‌گرفتند. خودش هم خوب می‌دانست که موضوع شوخی جوانهای ایرانی بود. یکبار بگوش خودش شنید که یکی از دیگری می‌پرسید «دختر باین قشنگی از چه چیز این لولو خوشش آمده؟» و او در آزمون مست از احساس پیروزی آن حرفها را نشنیده می‌گرفت. در آزمونها او با همه چیز پیوند اسرارآمیزی داشت.

بخودش گفت کاش اقلأ شهاب بیاید و آن روبرو روی منخده بنشیند و از خاطرات تلخ زیستن در غربت حرف بزند. اگر شهاب بداند امشب آسمان چه سنگینی می‌کند در آنصورت می‌آید و خاطرات تلخش را همچو زهر در من جاری می‌کند. این زهر تریاک آرامش بخش او بود. و او هم امشب بان نیاز داشت. شهاب باید می‌آمد و همه شهابهای دیگر هم! و همه این شهابها باید در این اتاق گوش تاگوش می‌نشستند و همزمان از درد زیستن در غربت می‌گفتند. نه، او رزی را می‌خواست. رزی که در این سرزمین پر از رودخانه و باغ، به خانه او کشش داشت. فکر می‌کرد در این خانه به خمیره ازلی عشق نزدیکتر است و به اصل اصل همه چیز نزدیکتر است. و انگار پیانو را و آن نیمتنه بتهوون را هیچگاه ندید زیرا هیچوقت با او از موسیقی حرف نزد. او به موسیقی کلام در قصه‌ها عقیده داشت و این موسیقی با نت و کلید و سیم و ساز سروکار نداشت.

بخودش گفت خطا از همین جا بود. مرا با موسیقی بتهوون چکار؟ مرا باید با فرهنگ سرزمین خودم بارمی‌آوردند. به من باید آهنگ بندری می‌آموختند؛ باید تار یادم می‌دادند. اگر برای رزی دف زده بودم حتماً پیشم می‌ماند. خوشا بحال کسانی که این چیزها را بلدند. خوشا بحال آنهایی که دست کم رقص بندری بلدند و شانه‌هایشان را با این موسیقی تکان می‌دهند. آیا بهتر نیست به یادگرفتن این رقص پردازم؟ برای موسیقی شاید دیر باشد ولی برای رقص دیر نیست. هیچ صفحه‌ای از موسیقی بندری ندارم ولی خاطره‌اش و ضربش توی ذهنم است. بروم جلوی آینه شانه‌هایم را با این ضرب تکان دهم؟ نه، با این ضرب. یا این یکی؟ آه خدایا رود کارون را گم کرده‌ام! سرش را در میان دو دستش گرفت و

بخودش نهیب زد: آرام باش! زندگی همین است. زیستن با فرهنگ بزرگان و اهداف عالی همه این دردها را هم دارد! و روزگاری می‌رسد که کودکان نیمتنه تو را روی پیانو می‌گذارند و می‌کوشند در زندگی رفتار تو را تقلید کنند.

پوزخند زنان بخودش گفت نیمتنه مفرغی من؟ فرقی با وضع فعلی‌ام نخواهد داشت. من سراپا از مفرغم. مجسمه نمی‌رقصد و شانه‌هایش را تکان نمی‌دهد و به دور از همه زنهائی است که در این دنیا پابرنه در جستجوی معنای عشق می‌دوند!

سپس گریست. روی صندلی پیانو نشست و سر بر پیانو گذاشت و گریست. آنروز هم که رزی دوان دوان رفت او به همین وضع گریست. باعث و بانی شکست او مادرش بود. مگر با آمدن او به وین نبود که رزی ناپدید شد؟ آن زن استخواندرشت با موهای بورِ ساختگی که حالا در ذهن او چهره عفرتی را داشت باو گفت اولاً باید يك فکری برای پاهای برهنه‌اش بکني چون هرچه باشد ما پیش مردم آبرو داریم و ثانیاً مگر تو مرد نیستی؟

چشمان او در برابر زنی که بی‌پرده از مسائل جنسی حرف می‌زد از حیرت گشاد شدند. ظاهراً غصه فرزندى را می‌خورد که جنس زن را خوب نمی‌شناخت. ظاهراً نگران او بود که بی‌شرمانه رموز کار را یادش داد. بی‌شرمی را یادش داد. و گفت این زنهای اروپائی را من بهتر از تو می‌شناسم. چشم و گوشهای تو بسته‌اند. گوش کن و یاد بگیر! و او گوش کرد و یاد گرفت. مثل همه آن چیزهای دیگری که يك عمر گوش کرده و یاد گرفته بود. بار بعد که رزی تلفن کرد، این زن شتابزده غذائی پخت و رختخواب فرزندش را تروتمیز کرد و پیش از آمدن رزی از خانه بیرون رفت تا آندو را تنها بگذارد. به پسرش دو ساعت وقت داد تا کاری را که باید بکند بانجام برساند. چشمان او سیاهی رفتند و این زن بشیوه جادوگران در راهرو نیست و ناپدید شد. در این دو ساعت چه گذشت؟

بیرون از خانه روی يك نیمکت نشست و غذائی را که برای خودش لای نان پیچیده بود خورد. دلش برای پسرش می‌تپید. او را دوست داشت. او را می‌پرستید ولی سردر نمی‌آورد که چطور این پسر با جوانان دیگر اینقدر فرق داشت؟ چند بار از خودش پرسید نکند مرد نیست؟ بعد گاز محکمتری زد و لپهایش از لقمه بزرگی که برداشته بود باد کردند. پس از صرف غذا کوشید وقت بیشتری را تلف کند. ساعتی قدم زد. بعد جلوی يك کفش فروشی ایستاد. فکری به سرش زد. بدرون مغازه رفت و يك جفت کفش سپید برای رزی خرید. پس از آن باز هم مدتی قدم زد و مدام با التهاب به ساعت روی دیوار کلیسا خیره شد. با بصدا در آمدن ناقوس شکیبائی‌اش را از دست داد. برخاست و روانه خانه شد. بیش از سه ساعت گذشته بود.

در این سه ساعت چه گذشت؟ جهان افسانه‌ها در این مدت برهم ریخت. پیش از اینکه وارد خانه شود کفشها را از قوطی بیرون آورد و در دست گرفت تا سرزده عروس آتی‌اش را خوشحال کند. ولی با دیدن آندو نگران شد. رزی در حال پرخاش بزبانی بود که او نمی‌فهمید. و پسرش داشت می‌گریست. بله در همان آخرین ساعات کذائی بود که رزی باو گفت > این دنیائی است که من همیشه آنرا تحقیر کرده‌ام و از آن گریزانم! پس تو هم مثل دیگرانی!< بله این آخرین حرف رزی بود. گفت از این دنیا گریزان است. او هم از این دنیا گریزان بود. رزی، يك شرق تحیلی داشت که بآن پناه برد ولی او از همین شرق گریخته بود و با از دست دادن رزی دیگر هیچ پناهی نداشت. برای همین بود که آنروز هیچ حرفی نزد فقط پشیمان از رفتار خودش روی صندلی پشت پیانو گریست. مادرش وقتی وارد شد که رزی قصد رفتن داشت. در وسط

اتاق به همدیگر رسیدند و زن لنگه کفشی را که در دست داشت بسوی رزی تعارف کرد. رزی آنرا پس زد و از دری که نیمه باز مانده بود بیرون رفت. زن با رفتن او سراسیمه کفش را به پای خودش امتحان کرد. وقتی او بخودش آمد مادرش را دید که با يك لنگه کفش سپید وسط اتاق ایستاده بود. برای آزمایش کفش لنگ لنگان براه افتاد. از چهره برافروخته اش تنگی کفش نمایان بود. نه؛ دیگر درست بشو نبود. آنجا برای نخستین بار مادرش را نفرین کرد و در دل گفت امیدوارم تا ابد توی آن کفشهای تنگ محبوس بمانی! رزی رفت. دوان دوان رفت و برای همیشه رفت. و او را با مادری که روی يك کاشی رقصیده بود، با وطنی که از چهار دیوار خانه فراتر نمی رفت و با پیانوئی که از ناتوانی نوازنده اش فرسوده بود تنها گذاشت.